



عباسقلی گلشانیان

## خاطرات زندگی سیاسی من

۱۶

بطوریکه در صفحات پیشین اشاره کردم در آن ایام اشخاصی که توانائی مالی داشتند سه ماه تابستان را به شمیران می رفتند . عده معدودی هم شخصا " در آن منطقه باغ داشتند . دسته اول ناچار بودند ائانه مختصری با خود به شمیران ببرند و دسته دوم عمارت و باغشان مبله و همواره آماده بود .

من تا قبل از ازدواج که با مادر و برادر و خواهرانم در تهران زندگی می کردم همه ساله باغی در شمیران برای مدت سه ماه اجاره می کردیم . شمیران در آن تاریخ باغات معدودی داشت که فقط برای تابستان که توسط تهرانیها اجاره می شد مسکون می شد و در هر قریبهای باغات مزبور انگشت شمار بود و قسمت عمده اراضی جالیز کاری و گندم بود .

باغی را که ما از سال ۱۳۱۰ شمسی اجاره کردیم باغی بود متصل به باغ معتمد السلطنه در امامزاده قاسم . این باغ محوطه ای بزرگ داشت و درختهای چنار کهن و چند اطاق دهاتی و یک استخر بزرگ و یک چشمه کوچک و فضای باغ گندم و جالیز بود . در آن سال بابت اجاره سه ماهه تابستان صد تومان می پرداختیم و تا سال ۱۳۲۰ که همه ساله آن را اجاره می کردیم مال الاجاره آن به مبلغ سیصد تومان رسیده بود . چون اطاقهای باغ کم و معدود

بود به ناچار چادر بزرگی هم برای همان مدت به مبلغ یک صد و پنجاه تومان کرایه می‌کردیم که اوائل خرداد چادر را کناراستخر می‌زدند و وقتی که ما پانزدهم شهریور به شهر باز می‌گشتیم صاحبش چادر را جمع می‌کرد تا سال بعد .

این باغ را من خیلی دوست می‌داشتم و از سال ۱۳۱۳ که ازدواج کردم خودم همه ساله مستقلاً آن را اجاره می‌کردم . علت علاقه من به این باغ این بود که برای اولین بار در این باغ به سال ۱۳۱۱ گرفتار عشق شدم ، عشقی که عاقبت منجر به ازدواج شد . ازدواجی که در روح و جسم من بسیار مؤثر واقع شد و روح بدبین و کسل و خسته‌مرا که از دنیا بیزار بودم و از معاشرت با اشخاص گریزان دستخوش تحولی عظیم ساخت و بر اثر آن بعداً "چنان با نشاط شدم که تا این اواخر که فلک ستمگر دختر نازنینم را از من گرفت و مرا و مادرش را برای همیشه داغدار و سوگوار ساخت ، نشاط خانواده من سرمشق و زبان زد دوست و دشمن بود و موجب رشک و حسد آشنا و غریبه، و شاید همین حسد بود که به قول شاعر: .  
فلک را عادت دیرینه این است      که با آزادگان دائم به کین است  
و فلک رسم کین پیش گرفت و شهد زندگی را در کام شرنگ ساخت .

ضمناً " این عشق و ازدواج در جسم من هم تاءثیر کرد . زیرا با حالت عصبانی که در جوانی داشتم مزاجم نیز علیل و ضعیف بود بطوریکه با داشتن قد یک متر و هشتاد سانتیمتر فقط چهل و چند کیلو وزن بدنم بود و معالجات مداوم و خوردن داروهای نیروبخش نیز تاءثیری نداشت و همان وضع و حالت باقی بود .

بعد از ازدواج که روح فکور و ملولم به نشاط تبدیل شد ، ظرف یک سال وزن بدنم به هفتاد و هشت کیلو رسید که اسباب تعجب اطباء معالج و دوستانم گردیده بود بنابراین لازم می‌دانم شمای از این ازدواج که در روح و جسم من تاءثیر کلی کرد نیز بیان نمایم .  
در سال ۱۳۱۱ شمسی که قرار شد باغ موصوفرا اجاره کنیم شوهر خاله‌ام ، وحیدالسلطان موقر معاون تشریفات وزارت خارجه مرحوم شده بود و خاله‌ام که همه ساله با شوهر و دو دخترش باغی اجاره می‌کردند و به شمیران می‌رفتند در آن سال به علت نداشتن سرپرست خانواده نخواستند در باغی جدا و تنها زندگی کنند لذا با ما مذاکره کردند که با مادر اجاره باغ شرکت کنند و بنا بر این روز پانزدهم خرداد ماه به شمیران نقل مکان کردیم . معاشرت از نزدیک با دختر خاله‌ها و آشنائی بیشتر به روحیه آنان و محیط مناسب توجه خاله و دخترها و علاقه آنان به من که شاید در بادی امر بیشتر جنبه دلسوزی داشت کم‌کم احساسات مرا تحت تاءثیر قرار داد و این محبت به عشق تبدیل شد : " عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم " . کم‌کم حس کردم بر بینی که خمیره من شده بود مثل بر فو آفتاب تموز آب شده به یک چشمه آب زلال تبدیل گریده است . روز به روز دنیا در نظرم روشن

تر می شد. میل فراوان به زندگی و معاشرت و گفت و شنود با کسان و آشنایان جای گوشه گیری را گرفت من که بعد از ظهرها و پس از بازگشت از اداره کارم خواندن و مطالعه بود رغبت به گردش و قدم زدن با برادران و خواهران و خاله و دخترهایش پیدا کردم و اقرار می کنم که بیشتر میل داشتم با دختر دوم خاله ام که بعد عیالم شد صحبت و گفتگو کنم و به گردش بروم.

محیط آرام باغ و شب های مهتاب و هوای لطیف شمیران و آسمان شفاف و پر ستاره و زیبا در کنار دختری که او را از حیث شکل و رفتار پسندیده بودم مرا به دام عشق اسیر کرد.

تابستان تمام شد و من حس می کردم چیزی کم دارم و سرگرمی کار و اداره مرا منصرف نمی کرد و آرزو داشتم فرصتی پیش آید و علاقه ام را به دختر دلخواهم ابراز بدارم ولی می ترسیدم با مخالفت روبرو شوم. با این کشمکش روحی ماهی چند گذراندم تا شبی که منزل خاله جان مهمان بودم موقعیتی پیش آمد که با هزاران بیم و امید پیشنهاد ازدواج به دختر خاله ام دادم و گفتم خواهش می کنم به این پیشنهاد من با دقت توجه کنید چون ما با هم اختلاف سن داریم. من سی و دو سال دارم و شما پانزده سال. لحظه ای که در نظرم سالی گذشت ایشان نظر موافق خود را اظهار داشتند و خلاصه بعد از تهیه مقدمات سال بعد عروسی کردیم و زندگی بسیار خوش و با نشاطی را آغاز نمودیم. از مطلب دور شدیم. سال ۱۳۲۰ شمسی است. پانزدهم خرداد ماه به شمیران رفتیم. به واسطه زیاد بودن کار اغلب تا چند ساعت بعد از وقت اداری در وزارت خانه بودم و وقتی هم به منزل می آمدم می بایست پس از صرف غذا باز به وزارت خانه برگردم و تا پاسی از شب به کار مشغول باشم بدین مناسبت مطلقاً "فرصت استراحت و مجال گردش با خانم و بچه ها را نداشتم.

در آن سال دخترم شش سال و پسرم فریدون یک سال داشت و خاله ام نیز چون تنها بود در باغ ما می آمد و بهترین مونس ماها و بچه ها بود.

من با همه صرف وقت که در وزارت خانه می کردم باز هم مقداری از کارها را به منزل می آوردم و در آنجا انجام می دادم. یک روز جمعه که زیر چادر مشغول انجام کارهای اداری بودم و همه اهل منزل نیز سعی داشتند سرو صدائی بر پا نشود تا پسرم که مریض و علیل بود و بعد از یک شب بی خوابی به خواب رفته بود استراحت کند ناگهان صدای دو تیر که در گوشه باغ خالی شد سکوت منزل را درهم شکست و پسرم از خواب پرید و گریه و ناله آغاز کرد. من که فوق العاده عصبانی شده بودم از چادر بیرون آمدم نوکر را صدا زدم و به صدای بلند گفتم برو ببین این فلان فلان شده کیست که توی باغ آمده و تیراندازی می کند و خودم نیز از جلوی استخر به سمت گندم کاری رفتم و از دور دیدم جوانی با لباس نظامی

ایستاده و نوکر ما با او صحبت می‌کند و آن جوان بدون اینکه به طرف من بیاید برگشت و از دیوار باغ که خراب بود خارج شد من به داد و فریاد خود پایان نداده بودم که نوکر آمد و گفت شاهپور علی رضا بودند و چون دیوار باغ خراب شده بود تصور نکرده بودند که کسی در باغ باشد و برای شکار کبوتر که در گندم کاری بود تیراندازی کرده بودند و وقتی فهمید که کسی در باغ ساکن است رفت .

من از اینکه داد و فریاد کرده و ناسزا گفته بودم خیلی ناراحت شدم و علت اصلی هم آن بود که پسر من بعد از مدتی بی خوابی تازه به خواب رفته بود و با صدای تیر از خواب پریده بود و ناچار از روی عصبانیت مطالبی گفته بودم .

عصر به من اطلاع دادند که فردا ساعت ده صبح به دربار رفته با مرحوم مؤدب الدوله نفیسی پیش کسار و الاحضرت ولایتعهد ملاقات کنم .

این را هم بگویم که من در باغی که بودم تلفن نداشتم و به وسیله تلفن منزل مرحوم معتمد السلطنه که همسایه ما بود مکالمات تلفنی ما انجام می‌شد . این احضار جریان صبح را بیاید من آورد و ناراحت شدم و نزد خود تصور کردم و الاحضرت شکایتی کرده‌اند و این احضار بر اثر آن شکایت است . شب را به ناراحتی به صبح رساندم و با مداد پگاه به دربار نزد مؤدب الدوله نفیسی رفتم .

ایشان گفتند و الاحضرت همایون اراده فرمودند شرفیاب شوی و قرار شد با هم شرفیاب شویم .

برای من علاوه بر ناراحتی تعجب هم دست داد چون در زمان اعلیحضرت فقید اشخاص و وزرا حق مراجعه به و الاحضرتها را نداشتند و الاحضرتها هم اگر کاری داشتند به وسیله دفتر مخصوص یا پیش کاری و الاحضرت ولیعهد او امرشان را ابلاغ می‌نمودند . خلاصه شرفیاب شدیم و این اولین بار بود که من خدمت شاهنشاه آریامهر که آن زمان ولیعهد بودند شرفیاب می‌شدم .

ادامه دارد

بقیه از صفحه ۱۹

شریان زندگیش مرا ، که پادشاه مرده دزه ام

تدهین میکند !

سخن و شعر آدامز شاعر آمریکائی که نگران امکانات علوم و تکنولوژیست

( تاریخ ادبیات آمریکا ترجمه دکتر حسن جوادی )